

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نیاشد تن من مباد
بدین بوم ویر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم
از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Social

اجتماعی

دپلوم انجنیر خلیل الله معروفی

برلین، چاردهم اکتوبر ۲۰۰۹

ضمن سفرهای بیشمار از کران تا کران ایران، آشنائی با مردم و فرهنگ آن سامان دست داد. هر شهری را دیدم و آثار و آبدات تاریخی آن را از نظر گذراندم. بیشترین مصروفیتم در ایران مگر تماس با هموطنان حقیر و فقیرم در آنجا بود، که از کد یمین و عرق جبین پولی بدست آورده وسائل امرار معاش چوچ و پوچ خود را فراهم میکردند. این انسانان زحمتکش و باغیرت، که عار داشتند از جائی کمکی بدست آرند، آزاده و سر بلند زیستند. با وجودی که از برکت ملیونها افغان زحمتکش و کم توقع چرخهای اقتصادی آن کشور بدوران آمده و صدها و هزاران دستگاه و ساختمان و سرک و پارک و فابریک و غیره به یمن همت و مساعی شباروزی آنها آباد گردید، این مهمانان ناخوانده مع الاسف مورد بی مهری چندگانه قرار میگرفتند. این مهمانهای بی آزار که از بد حادثه بدانجا پناه آورده بودند، با وجود همه جانفشانی ها و خدمات بی مثال، هم مورد اذیت و آزار رژیم ددمنش آخوندی و دستگاههای اوباش آن قرار میگرفتند و هم مورد بی مهری اکثریت بزرگ مردم آن سامان. به تأکید میگویم، مورد بی مهری "اکثریت بزرگ" مردم آن سامان و نه "تمام" ایشان. چون بودند و هستند ایرانیان کریم و رحیم و دلسوزی که به داد این مهمانان پناجوی و درمانده میرسیدند و از هیچگونه بذل مساعی در حقشان دریغ نمی ورزیدند، که حسابشان کاملاً جداست و اجر شان هم بر خدا!!!!

بنده مسکین در چار دانگ ایران به سرنوشت این هموطنان کم بخت و پناهندگان بی پناه ما، علاقه گرفت و چون هیچ کمک دیگری ازش ساخته نبود، لافل دردهای جانکاهشان را یادداشت کرد. حاصل این یادداشت ها دفترست، که "دفتر خاطرات ایران" اش مسمی ساخته ام. زمانی در سایت "افغان جرمن آنلاین" به نشر این خاطرات مبادرت ورزیده و هفده قسمت آن را در آنجا نشر کردم. اینک که پورتال "افغانستان آزاد – آزاد افغانستان" الله الحمد در اختیار ماست، میکوشم تمامی این خاطرات را از طریق همین صفحه باوقار و مبارز تقدیم هموطنان ارجمندم نمایم. در اول همان هفده قسمت را که در سایت "افغان جرمن آنلاین" منتشر ساخته بودم، تقدیم کرده و سپس متباقی قسمت ها را عرضه خواهم کرد. آرزومندم که ضمن پیشکش کردن این خاطرات، شمه ای از دردهای بیکران هموطنان مظلوم را در ایران منعکس ساخته بتوانم.

تو وطندار استی؟

("دفتر خاطرات ایران")

(برگ پانزدهم)

شام دیروز ۲۱ اپریل ۱۹۹۲ از ایرانشهر راهی کرمان گردیدم. "کرمان" شهرست بزرگ در جنوب ایران، که "قبرستان صاحب الزمان" اش، مزار برادر مرحومم را در بر گرفته است و "ایرانشهر"، شهرکیست در ولایت (باصلاح اینجائی "استان") بلوچستان ایران، که برادر عزیزم پنج سال آخر حیاتش را در آن بسر برد. وی از طرف شرکت ساختمانی "نکویان" بحیث آمر و سرپرست ساختمانی کارخانه بزرگ سیمان سازی (سمنت سازی) ایرانشهر گماشته شده بود. به گفته دوستانش، خشت و گل جاده ها و خانه های ایرانشهر نشان دست این مرد را نگهداری میکنند. کارخانه سیمان سازی، تمام محصولات سمنتی مورد نیاز تعمیرات را تولید مینماید، که از آن نه

تنها در ایرانشهر بلکه در شیراز و بندرعباس و زاهدان و دگر شهرهای ایران، استفاده میگردد. گویا دست آن مرحوم غیرمستقیم، در آبادانی و اعمار ایرانشهر و شهرهای قرب و جوارش، دخیل بوده است. وی در مدت پنج سال اقامت خود در ایرانشهر، در پهلوی ساختن کارخانه مذکور، در اعمار ساختمانهای بی شمار دیگر این شهر نیز دست داشت، بهترین سالیان عمر و انرژی جوانی خود را در آنجا صرف کرد و تا پایان جان مصروف کار اعمار و ساختمان آن شهر بود؛ شهری که نسبت آب و هوای بسیار گرم خود، مورد نظر و پسند هیچ مهندس و انجیری نبود و هیچ کس حاضر نمی گشت، که حتی یک روز را در آب و هوای طاقت فرسایش، بگذراند.

آن برادر بجان برابرم، اما به دو خاطر حاضر شده بود، در آنجا رحل اقامت اندازد و به کار و خدمت پردازد: یکی اینکه مردم ایرانشهر بلوچ اند و به مانند افغانان مردوار، یکرنگ و دور از دورویی و صفاتی که در شأن بسا ایرانیان سراغ میگردد. و دوم اینکه، او این شهر را به خاطری دوست داشت، که می گفت از آن بوی "جلال آباد" به مشام میرسد. مرحومی یک آشپز افغان داشت، که انسانی بود درستکار، پاک طینت و بسیار پاس شناس. وقتی در ماه اگست ۱۹۸۴ بلافاصله بعد از فوت ناگهانی برادرم رهسپار ایرانشهر گردیده و با وی گپ زد، این مطالب را و مطالب بسیار دیگری را برایم گفت. گفت که مهندس صاحب (مقصدش برادرم بود - در آن دیار "انجنیر" را به تقلید از اعراب، "مهندس" مینامند) ، از دورنگی بسا ایرانیان رنج میبرد و خوش بود، در محیطی زندگی کند، که از آن بوی وطن و وطندار می آید. وی بلوچان را به مانند افغانان دوست میداشت و ایشان را با صفات مردانه افغانی، متصف میدید.

شب بود و در سرویس مسافربر قراضه ای، که بالایش "سوپر دولوکس" نوشته بودند، سوار بودیم و از بستر دشتها و از مسیر "بم" و "بمپور" منزل میزدیم. در داخل سرویس دو رسته سیت قرار داشت، طرف چپ سه سیت پهلوی هم و در جانب دیگر چوکی های یکه و تنها و پشت سر هم. در بین هر دو رسته، راهروی تنگ تعبیه گردیده بود، که در فواصل متناوب یک یک ستل سرخ و سبز پلاستیکی ساخت فابریکه "پلاسکو"ی ایران، آویزان کرده بودند و مسافران پوست پسته و خسته تریوز و گل آفتاب پرست (هسته هندوانه و آفتابگردان به اصطلاح اینجائی) را در آن می انداختند. رسم این دیار است، که در سفرهای طولانی به خوردن خسته باب و بگفته خود شان "آجیل" مصروف گردند و بالوسيله گرد مشقت راه را از خاطر بزدايند. همین که موتر به حرکت افتید، آواز چرق و پرق خسته خوردنها و پسته شکستن ها، در فضا پیچید و بر محیط داخل بس چیره گشت. کسی را نمیدیدی که پسته ای در دهان و خسته ای در دست نداشته باشد و دهنش به اصطلاح ما نجقد (۱). صحنه ای بود سخت تماشائی و درین میانه تنها کسی که دهنش نمی جُفید، من بودم. من بودم و تماشا، و فکر میکردم که در "طوطی خانه" ای سیار نشسته ام و طوطیان خسته خوار و پسته شکن را نظاره میکنم. مردان ناهمگون، و زنان سیاهپوش به سوگ نشسته، یکسره همگون جلوه میکردند.

در یکی از سیت های یکه در دم پنجره نشسته بودم، گاه بیرون تاریک و خاموش را نظاره میکردم و گاهی درون کم نور و پر چق و چق را. در ایران عادت بر آنست، که سواریان، که از بابت تنگی سیتها به عذاب میشوند، گنده های زانوی خود را به متکای سیت پیش روی تکیه میدهند و گویا خود را به گفته خودشان راحت راحت میسازند. در عقب من جوانی نشسته و به رسم سنت اینجا زانوی خود را به تکیه پشت سیت من گذاشته بود و به این هم اکتفاء نکرده، پاهای خود را شورک شورک میداد، که اعصابم را خراب ساخته بود. بعد از حوصله بسیار، روی خود را به عقب گستانده، بسویش بد بد و خشمگانه دیدم. فکر میکردم که همین کافیسست و این مرد مزاحم اصلاح خواهد گردید. اما مردکه، که لباس عسکری و به اصطلاح اینجائی "سربازی" به تن داشت، مست از باده غرور جوانی و بالنده به جامه نظامی، بر "نگاه خشمگینم" وقعی نگزارد (۲) و انگار نه انگار (باصطلاح اینجائی) که هیچ گپی نشده، بکار خود ادامه میداد. باز مجبور شده رو به عقب گستاندم و این بار با جدیت ازش خواهش کردم:

"لطفاً پاهای خود را از تکیه دور کنید و ازین بیشتر مزاحم نگردید."

با خونسردی گفت: "دیگران هم همین کار را میکنند" و بطرف همسایه پشت سر خود اشاره کرد، که لنگهایش را در متکای چوکی او نهاده بود.

گفتم:

"این دیگر مربوط به من نیست، و خودت باید با او حسابت را روشن بسازی!"

با بسیار بی میلی پاهایش را از متکای چوکی من دور کرد، ولی دیری نپایید و باز همان خرک بود و همان درک. باز پانهادن ها و شورک دادن ها را از سر گرفت، ولی این بار بی پرواتر. اعصابم شارت شد و با خود گفتم که با چنین شخصی گپ ناشنو، نمیتوان با ملایمت رفتار کرد. باید متوسل به قهر و غضب شوی؛ از همان "غضبهای افغانی". روبم را به تندى بطرفش دور داده گفتم:

"پاهایت را دور میکنی یا که... کنم؟"

یک بار گفت:

"تو وطندار استی؟"

با همین یک جمله، آب سرد بر آتش غیظم فرو ریخت و مثلی که اصلاً هیچ گپی نشده باشد، برایش گفتم: وقتی که "اوغان" استی، پاهایت را بر فرقم بنه (بگذار).

بعد باهم داخل صحبت گردیدیم و متباقی راه را با ملاطفت با قصه و حکایت بسر آوردیم. میگفت که در شیراز با چند نفر بچه های افغانی آشنا گردیده، باهم دوست شدیم. از ایشان قصه های شیرین میکرد و بسیار شیرین قصه میکرد. از سخنانش بر می آمد، که با افغانان میانه بسیار خوب داشت و برخلاف اکثر ایرانیان، کوچکترین نظر بدی نسبت به آنان نداشت. خیلی خوش بودم، بالأخره با کسی برخورد ام، که با صمیمیت و اخلاص تمام از افغانان حکایت میکرد. وقتی بعد از چند ساعت سفر، موتر توقف کرد، تا مسافران بیرون برآیند، هوای تازه بگیرند و باصطلاح شخی پای خود را بکشند، یکجا باهم بیرون رفتیم. چند قدمی زدیم، از تماشای آسمان صاف و پر ستاره، که خاطرات شبهای کابل عزیز و ایام "بام خوابی" را در ذهنم زنده می ساخت، لذت بردیم. سرانجام در دم دکانی حقیر و فقیر ایستادیم، چیزی خوردیم و نوشیدیم و تا می خواستم پول بکشم، دستم را در جیبم محکم گرفته گفتم:

"مهمون من باشید."

تفریح به سر رسید، باز در جاهای خود نشستیم و بقیه راه را با اختلاط های پرکیف و بسیار صمیمانه، به آخر رساندیم. دم صبح به کرمان رسیدیم، من جانب هتل خود رفتم، و او به طرف قشله عسکری (پادگان نظامی - به اصطلاح اینجا). اما پیش از آن باهم بسیار دوستانه خداحافظی کردیم و روی همدگر را بوسیدیم. با خود گفتم: "کاش تمام ایرانیان، با مهمانان افغان خود، که در واقع برادران مسلمان و تاریخی ایشان اند، همین طور برخورد دوستانه و انسان وار داشته باشند."

و ببین که یک صدای آشنا، چگونه گره کور را باز میکند

و ورق را میگرداند!

هوتل ناز، کرمان، ساعت ۱۵ پیشین

۲۲ اپریل ۱۹۹۲، اتاق ۳۰۳

توضیحات :

۱- "جُقیدن" اصطلاح عامیانه و گفتاری کابلیان و در معنای "شور خوردن و آهسته آهسته حرکت کردن" است.
۲- "گزاردن" در معنای "بجا کردن"، "اداء کردن" و "انجام دادن" است و فعل مضارع (و حال) و ماضی مطلق (و استمراری) آن یکسان و به شکل "گزارد" (میگزارد) نوشته میشود. البته در تلفظ فرق وجود دارد، چون در حالت ماضی مطلق و استمراری حرف "راء" ساکن و در هیئت (Gozaard و Megozaard) است، در حالی که در حالت مضارع و حال "راء" مفتوح و بشکل (Gozaarad و Megozaarad) تلفظ میگردد.
بسا کسان بین "گذاشتن" و "گزاردن" فرق قابل نمیگردند و "گذاشتن" را غالباً بجای "گزاردن" هم استعمال میکنند. در حالی که این دو مصدر از نگاه معنی کاملاً متفاوت از هم اند. "گذاشتن" یعنی "ترک کردن"، "اجازه دادن"، "ماندن" و "در جایی قرار دادن" است و شرح معنای "گزاردن" قبلاً ارائه گردید. برای شرح تمثیلی این دو لغت، هر دو را در مثالهای معمول ذیل استعمال میکنم:
- نماز گزار، گزاردن احترام، وقع گزاردن، سپاسگزار، منت گزار، خبرگزار، گزارش، نماز بگزار و بگذر،
- نمازگذار (تارک نماز) پلانگذار، نمیگذارم که برود، بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران، ما را بگذار و بگذر، ...
و بهترین مثال در زمینه همان بیت معروف است که گوید:

نماز را بگزار و نیاز را مگذار هزار لعنت حق باد بر نمازگذار

یعنی: "نماز" را بجا بیار و "نیاز" را از یاد مبر، که هزار لعنت خدا باد بر "تارک نماز"